

با صدای همسر، سر بلند می‌کند شوان...



یله شده بر سنگی. روستا زیر پایش به غم نشست. مردها به رفت و آمد، زن‌ها به جیغ و ناله، انگار روستا دستمالی بوده که با دو سر انگشت تکانده باشندش. لاشه گوسفندان گله به گله بر زمین افتاده و جنازه آدم‌ها زیر تکه‌پارچه‌ها خوابیده. سر و صدا و هم‌همه به هواست. مردها بی‌لباس رو دوان، زن‌ها بدون کت و گلوئی و جلیقه مشغول شیون و زاری، بچه‌ها... پرتوهای طلایی خورشید، دشت روبه‌رو را روشن کرده‌اند اما روستا هنوز تاریک است. کارها را رسیده و مردم را در میدان جمع کرده. گوسفندهای زنده را نجات داده‌اند. تماس گرفته. منتظر آمدن کمک از شهر است. دارد دیوانه می‌شود. به‌تین و پیمان را گماشته جای خود تا نفسی بنشیند بر تخته سنگی. آمده اینجا. تعدادی در خانه‌اش گرد آمده‌اند. جسد دارا میانه حیاط خوابانده شده. طاقت دیدن ندارد. دوباره رو می‌کند به دشت. از دور سیاهی لرزانی را می‌بیند. به سایه گله می‌زند. آسو باشد؟ به زعمش هموست ولی به عقل باور نمی‌کند. نه مگر که گله دو روز را دست‌کم در صحرا می‌چرد؟

برمی‌خیزد از سنگ تخت. پشت به روستا دامنه را بالا می‌رود. کوه پیش رویش استوار ایستاده. می‌رود گام به گام سوی به قبرستان. پرهیب کوه در این طلوع غم‌بار، خوف به جانش می‌اندازد. کوه سر جایش هست. درخت‌ها سر جایشان هستند. درختچه‌ها سر جایشان هستند. بوته‌ها سر جایشان هستند. سنگ‌ها سر جایشان هستند... می‌رسد به لبه شکافی که هرچه بالاتر می‌رود بازتر می‌شود. پس دل کوه هم شکافته از این لرز. و اصلاً شاید دل کوه لرزیده که زمین بر خانه‌زدگی‌شان خشم گرفته. می‌رسد به اولین سنگ قبر... پایین‌ترین‌شان که زن جوان مرگ پیمان خوابیده در آن. سنگ مرمرش شکافته از خط وسط و در خود رفته. می‌رود بالاتر. از کنار گل یخی و بوته‌های کوهی می‌گذرد. شکاف بازتر می‌شود. می‌رسد به ردیف‌های بالایی. دو قبر خراب شده‌اند به یک طرف و سنگ میانی، بلعیده شده در شکاف زمین. قبرهای بالایی... نیم شده‌اند، خورده شده‌اند، سرشان شکافته، پهلویشان دریده... زمین دهان باز کرده به بلعیدن سه سنگ چفت هم. پوک استخوان‌هایی افتاده در شکاف... تکه‌کفن‌هایی بیرون زده از خاک... سنگ هاشم که هفته پیش مرده بوده افتاده در شکاف و پاهایش چون نیش شکافته‌ماز از زمین زده بیرون.

ناگهان سر بلند می‌کند شوان. می‌دود بالا. خودش پای درخت چتری نوك قله، هیوارا در گور گذاشت. می‌رسد به نوك. شکاف از پیش پای درخت رد شده. خورشید برآمده در دشت و می‌تابد به دیواره دهانی که کوه گشوده به مشرق. روستا در سمت راستش بی‌صدا ناله می‌کند. سنگ‌های دور درخت، یک‌بر افتاده‌اند به پشت. یارفته‌اند در دهان کوه. تنها سنگ مرمری که خودش سفارش داده بود برجاست. برجاست اما دلش شکافته، چون صدفی که تازه صیدش کرده باشند.

دلبری می‌کند این دُر، این پاهای آشنا، این تن را خودش کفن پیچیده. دست... نمی‌تواند. اما باید دست... نه نمی‌تواند. باید... دست دراز... می‌کند. تای کفن را کنار... هیوا چشم‌بسته خوابیده. و تارهای سیلش هنوز تابیده. و موی شانه‌کرده‌اش...

صدای زنگوله بزها و میش‌ها و ماده گوسفندها از دشت به گوش می‌رسد. رو می‌کند به شرق. از شکاف می‌پرد جلوتر. می‌افتد روی زانو‌ها. خورشید نیم‌چشمی از پشت افق بیرون آورده. آسوگله را می‌آورد. شوان، سر می‌گذارد به سجده.



دل کوه هم شکافته از این لرز. و اصلاً شاید دل کوه لرزیده که زمین بر خانه‌زدگی‌شان خشم گرفته. می‌رسد به اولین سنگ قبر ...

قبرهای بالایی ... نیم شده‌اند، خورده شده‌اند، سرشان شکافته، پهلویشان دریده... زمین دهان باز کرده به بلعیدن سه سنگ چفت هم. پوک استخوان‌هایی افتاده در شکاف ... تکه‌کفن‌هایی بیرون زده از خاک ...

سمت اتاق‌ها و مضطرب از اشیا و سنگ‌هایی که سقوط می‌کنند، اهل و عیال را صدا می‌زند. سایه‌ها می‌لرزد و پس و پیش می‌دوند. زنان سرنیوشانده را می‌راند بیرون. خودش هم می‌دود، سرلخت، بی‌سرو و لچک. دختر کوچکش هنوز کنج اتاق است. قاب عکس پدر سقوط می‌کند روی فرش. دست دختر را می‌کشد شوان. شیشه پنجره فرو می‌ریزد کف اتاق. سقف شکاف برمی‌دارد. بین او و دختر ابری از گرد و نرمة خاک شکل می‌گیرد. دیوار جنوبی شکم می‌کند. دست می‌کند داخل غبار. لمس می‌کند دختر را. کف اتاق به قدر وجبی باز می‌شود. می‌کشد دست دختر را. دیوار دم زاست. دختر را هل می‌دهد سوی در. دیوار می‌زاید. پای شوان زخم برمی‌دارد. خودش را می‌کشد بیرون. زمین هنوز می‌لرزد.



ترسش از پس لرزه‌ها که می‌ریزد، اهل خانه را جمع می‌کند گوشه هه‌سار، دور از طویله و آشپزخانه و انبار، در پناه کنف‌های چیده بره که آوار نشده، می‌شماردشان به چشم. دختر می‌گرید. می‌نشیند و سر خاک آلود دختر را در آغوش می‌گیرد. جویای دارا می‌شود. کسی ندیده‌اش. دختر بزرگ‌تر دیده بوده‌اش که بعد زلزله دویده سمت طویله. برمی‌خیزد و همان‌طور پابرنه و زخمی می‌رود به آن سو. یکی از دیوارهای طویله هه‌سار را فرش سنگ و سیمان کرده و سقف آهنی‌ش، شبی ساخته تا زمین. دیوارهای دیگر سوراخ‌سوراخ سنگ از دست داده یا لااقل ترک برداشته. سر خم می‌کند زیر سقف حلبی. بوی خون می‌خورد به دماغش. خرابه دیوارهای دیگر از پی منفذی می‌جورد و آخر سر، در کنج روبه‌رو شکافی می‌یابد به گل‌گذشتن سر و تن تنومندش. نور ماه و ستاره‌ها به داخل نمی‌رسد. تازه ناله ضعیف گوسفندان را می‌شنود. دو سه تا بیشتر نیستند. بقیه زیر آهن و سنگ از هم پاشیده‌اند و خونشان به هرچیزی شتک زده. دستش لُج می‌شود و روی آهن سر می‌خورد. پایش می‌رود روی شکمبه‌ای یا پوست لاشه‌ای که سر می‌خورد و می‌افتد روی زمین. زخم پایش گرم می‌شود. با دست جلوتر می‌رود و سرانگشتانش پاچه‌های شکسته و سم‌های دریده و پوزه‌های لهیده را لمس می‌کند. راهی به درون طویله ندارد. حتی... این لاشه گوسفند نیست. جسد انسانی است به قامت رعنا و به سینه ستبر و به اعضا رشید... این چانه شکسته، این گونه‌دریده، این چشم‌لهیده، این موی به خون‌آغشته، داراست... پسر را بیخ دیوار سنگ و فولاد تکیده، در آغوش می‌کشد. می‌نالد. فریاد می‌زند. فریاد می‌زند. فریاد می‌زند. نعره می‌کشد. فریاد می‌زند...

«شوان»

از راست. آسو ایستاده بر بالای قله مشرف به روستا، و چوپ شیبانی فراز گرفته. شوان گمان می‌برد که سوی چوب سمت دروازه است. از همان جا بانگ می‌زند که «دورشان کن...» و فریاد می‌زند. مطمئن است که اسو می‌شنود اما سنگی شده که صوت و سماعتی درش کارگر نیست. رو می‌گرداند سمت پایین روستا. گوسفندها قدم‌رو و پشم‌سا می‌رسند به پایین تپه. و بزها از پال مقابل شاخ می‌رسانند به میش‌های قراول این گله. نه سگی در پیش است و نه چوپانی. و آسو همچنان ایشان را می‌نگرد. صدای زنگوله و زنگ آویزها تمام روستا را پر کرده. شوان بانگ دوباره برمی‌آورد. در هشتاد میلیون‌ها زنگوله آویخته، شوان صدای خودش را هم به زور می‌شنود. برمی‌گردد سمت دروازه و داخلش می‌شود. دارا در را قفل می‌کند و پدر را به پناه اتاقك شرکت می‌برد. زنگ گله نزدیک و نزدیک تر می‌شود تا قراول گوسفندان و بزها پشت دروازه شرکت نمایان می‌شود.

از خواب می‌پرد، شوان. عرق کرده و نفس به سختی در سینه‌اش می‌ماند. صوت زنگ هنوز در گوشش هست. می‌رود به حیاط و آسمان را می‌نگرد. جیرجیرک‌ها می‌خوانند. و البته لابه‌لای... گوش تیز می‌کند. همان‌طور بی‌توجه به لباس و سرو وضع، می‌رود تا خیابان اصلی روستا و شیب ملایمش را آن قدر می‌رود پایین تا دروازه شرکت در دید‌رسش قرار گیرد. خبری از تنابنده‌ای نیست و جز صدای جیرجیرک‌های جوان و نفس‌های پیرانه‌سر خسته خودش چیزی... چرا، صدایی می‌آید. پشت گوش پیش می‌آورد به روبه‌رو. صدای زنگوله‌ای است که دینگ‌دینگ نرمش از پشت تپه، انگار که از افق، شنیده می‌شود. خیابان را پایین‌تر می‌رود و دقیق‌تر گوش می‌دهد. صدا نه بالا می‌رود و نه پایین می‌آید. دینگ‌دینگ‌دینگ‌دینگ... مطمئن می‌شود که وهم برش داشته و تنها خیابان آسفالت روستا را برمی‌گردد بالا. جاده از میان خانه‌های آرمیده در دو سو، می‌رود تا پای کوه خفته سپاه. که دلش میزبان مردگان اهل این ده است.

شوان آگاه می‌شود به برهنگیش از لباس بیرون‌سرا و پاتند می‌کند که مبادا پیش از رسیدن به حیاط، چشم نامحرمی‌ش ببیند. حیاط را هم دو گام یکی می‌دود و داخل خانه می‌شود. سر می‌زند به دارا و دیگران که عمیق خوابند و متوجه دلشوره‌اش نیستند. لعلتی می‌فرستد به ابلیس و فراری از وهم و رویا، برمی‌گردد به زیرانداز نیمه‌گرم خودش، لحاف را می‌کشد بر سر و دوباره می‌خوابد.



این بار نه تراکم رویاهای درهم و نه سنگینی افکار پریشان، که زمین از خواب می‌پراندش. زیر پایش می‌لرزد. با دلهره می‌دود



عکس تزیینی است